## نشست و دوم در مسائل

ایشان را کار بدینجا رسید و آن عبد الله از قصر بیرون آمد امر کرد ایشان را بخاک سپارند پس از آن خود سوار گشته متوجه بغداد شد و حکایت خود را با خلیفه بیان کرد
او را از گرد اربر او در آن بیابان با خلیفه شگفت ماند و قاضی و شهود حاضر آورده کتاب محضر را که عبد الله از مدینه بحر آورده بود بعبد الله نوشته عبد الله بر او
داخل گشته تیغ از وی برگرفت و در بصره با او بعیش و شادی بسر برد تا آنکه ادم الذات برایشان بناخت فسبحان من لا یموت و از جمله حکایتها آنست که در مجوسیا
مصر مردی بود پنبه دوز که معروف نام داشت و او را زنی بود فاطمه نام و بسبب بی شرمی و فجور و کثرت شرارت و عربده بسیار بود و او را شوهر خود فرمان نبود و او شوهر
از شرارت او بیم داشت و از او بیشتر بترسید از آنکه او مردی خردمند و باشرم بود و کل از مال دنیا چیزی نداشت و اگر چیزی بدست می آورد بر آن زن صرف میکرد و هر شب که
چیزی پیدا میکرد آن زن او را شکنجه کرده می آزرد و شب او را از دل او بیزار میکرد و آن زن چنان بود که شاعر گفته سنگلاخ ره و زشت و ناسازگار بد اندیش و بدخوی و بسیار
خوار و از جمله چیزها که بر آن زن خوش روی او آنست که آن زن گفت ای معروف شب بخواهم که رنج اشکر کنانه و عسل از بهر من بیاوری معروف گفت اگر خدا بخواهد
کشتی به بیاورم و گرنه سخدا سوگند امروز مرا گیر دم نیست زن گفت من آنچنان نمیدانم چون قصه به بغداد رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
گفت ایملک جوانبخت مدانم چه کنانه و عسل معروف با زن گفت اگر خدا کشتی بیاورد آنچه خواسته بیاورم زن گفت من نمیتوانم
بیاکرد و گرنه شب از تنگ تیره تر کنم مرد گفت خدا کریم است پس معروف با کوه
اندوه بیرون آمده و دکان گشود و گفت ای پروردگار از تو مسئلت میکنم که امروز قیمت کنانه و عسل من برساند پس نصف النهار نشست هیچ کاری نزد او نیامد
از زن خود هراسان بیشتر شد برخاسته دکان فرو بست از بهر کنانه و عسل بعزت فرزند و عیال آنکه قیمت نانه است پس از آن بدکان بکنانه فروش رسید
در آنجا مبهوت بایستاد و چشمان خود پر از اشک کرد و آمد بر دی نظر کرده گفت ای استاد معروف از بهر چه گریانی معروف قصه خود با او
حدیث کرد و با او گفت زن من مسکار است پر جفا و از من کنانه و عسل خواسته و من در دکان بجستم کاری نزد من نیاوردند و حقیقت آن عاجز شدم تا نزد هر آنم امروز او
سخن او بخندید و گفت بگو دار الطاء بحر طل کنانه بسجده با معروف گفت نزد من عسلی است که اخته که بهتر از عسل نحل است اگر با آن عسل باشد بیاورد او معروف از
شرمساری گفت با همان عسل بیاورد پس آن مرد کنانه و روغن سمن کرده با همان عسل بیاورد چنان خوشبو که شایسته هدیه ملوک بود پس از آن معروف
گفت بان و بیز حاجت داری یا نه معروف گفت آری پس آن مرد چهار درم نقره و نصف نان و بیز از بهر او شمرده و ده درم قیمت کنانه و عسل حساب کرده
با معروف گفت ای استاد بدانکه مرا با تو ده درم و نیم بر ذمت است اکنون برو با زن خود بعیش و شادی بگذار و این درم گرفته صرف کرا به کن و ترا دو روز یا
سه روز مهلت دارم تا خدا کشایشی دهد پس معروف کنانه و عسل آنچه را با نان و بیز برداشته بآمد و حاکر و با خاطر فراخ آنها را بسوی خانه برد زن گفت ایا
کنانه و عسل آوردی یا نه معروف گفت آری پس آنچه آورده بود در برابر زن بر زمین نهاد زن با آنها نظاره کرده دید که کنانه با عسل نحل نیامیخته باشد شوهر خود گفت بحکمت
که کنانه با عسل نحل نیاورد چگونه تو خلاف مقصود من بجا آوردی او را با عسل قصب بیامیختی معروف با او گفت من اینها را بهتر فهمیدم زن گفت این سخن باطل است
من این کنانه نمیخورم مگر با عسل نحل پس آن زن غضبناک گشته آنها را برداشت و بر روی او بزد و با او گفت ای پلید کث بر خیز و از برای من غیر از او بیاور الخاده
طپانچه بر روی شوهر زد که از دندانهای او گذشته شد و خون بر سینه او فرو ریخت از درد چشم شد و طپانچه آهسته بر سر او زد در حال زن رنجیدن او بخرخش
و فریاد با مسلمین بلند کرد همسایگان داخل شدند و رنجیدن او را از دست آن زن رها کردند و زن را ملامت کردند و با او گفتند چرا کنانه و عسل قصب بیامیختی
این چه ستم است که تو بر این مرد خیر روا میداری آنگاه میان زن و شوهر صلح دادند چون همسایگان بیرون رفتند زن سوگند یاد کرد که از آن چیز
هیچ نخورد مرد از گرسنگی بیطاقت شد و با خود گفت او سوگند یاد کرده که چیز نخورد من از چیز خوردن ناگزیرم که از گرسنگی طاقتم نمانده الخاده دست بوده
از آن چیزها بخورد چون خوردن او را زن دید با او گفت انشاء الله این چیزها از برای تو زهر کشنده خواهد شد و تو پس از خوردن اینها زنده نخواهی ماند گفت این
سخنها چیست که شکوه تو سوگند یاد کردی که از این چیزها نخوری انشاء الله شب آینده کنانه با عسل نحل از بهر تو بیاورم و همواره مرد با او مطایبه میکرد و زن
بروی خشمگین میگشت تا بامداد او را دشنام میداد چون بامداد شد باز دوم شوهر گفت مرا مهلت ده که امروز کنانه با عسل نحل بیاورم پس
معروف بیرون آمده بسوی دکان رفتند و دکان گشوده نشست هنوز در جای خود آرام نگرفته بود که دو تن از خادمان قاضی رسیدند و با او گفتند بر خیز و در
نزد قاضی حاضر شو که زنت بقاضی شکایت آورده در حال آنمرد برخاسته با فرستادگان قاضی بجانب او رفت زن خود را دید که ساعد خود را با دستار بسته
و لعابش بخون آلوده و گریبان پیراهنش پاره است پس قاضی با او گفت مگر از خدا نترسیدی که این زن را بدین گونه آزرده و ساعد او را شکستی و دندان او را
برکندی از او گفت ایها القاضی اگر من او را آزرده و دندان او را برکنده باشم تو با من هر چه خواهی کن و قضیت من با او چنین و چنان است همسایگان
در میان من و او صلح دادند پس چون قاضی مرد نگونسار را از اهل خیر بود ربع دینار بیرون آورده گفت ایرد ابزا بگیر و از بهر زن خود کنانه و عسل نحل بخر و با
صلح کن معروف پاره دوز گفت ایها القاضی از زن من بده الخاده زن ربع دینار از قاضی بگرفت و قاضی در میان ایشان صلح داده گفت ای برو فرمان شوهر
ببر و تو بر ابرو با او مدارا کن پس زن و شوهر با یکدیگر بجای قاضی صلح کرده بیرون آمدند زن از راهی رفت و شوهر از راهی بدکان شد و در دکان نشست ناگاه
فرستادگان قاضی نزد او آمدند گفتند خدمتانه ما را بده معروف گفت قاضی خود از من چیزی نگرفت ربع دینار بمن بذل فرمود خادمان گفتند اگر قاضی از تو
بگیرد با تو بذل کند ما را با آن کاری نیست باید خدمتانه من بدهی پس او را گرفته در بازار با خویش برد و آن سوی بگشتند پاره دوز تا گریبانده آنها بی پاره در
خویش بعزت و حشمت و نصف دینار بخادمان قاضی داده ایشان را باز گردانید و خود دست بر روی دست نهاده بکار و محزون نشسته بود که ناگاه دو مرد فتح المنظر در رسیدند
و با او گفتند ای پیر خیز و در نزد قاضی حاضر شو که زن تو بقاضی شکایت آورده پاره دوز گفت قاضی در میان من و او صلح داده است ایشان گفتند ما از نزد قاضی و بخدا
آمده ایم پاره دوز برخاسته با ایشان برفت چون زن خود را دید با او گفت ای ناپاک آیا من و تو صلح نکردیم سلک گفت ما با تو صلح نمانده الخاده پاره دوز بنشست

حکایت خود بقاضی حدیث کرد و باو گفت که فلان قاضی سابق پیش از این میانه من و او صلح داده قاضی با زن گفت ای پلیدک اگر شما کرده بود و از بهر چه پیش ما
آمدی زن گفت ایها القاضی این زن از سر کردن مرا بزد قاضی با ایشان گفت اکنون صلح کنید و بعد از او زن را و بکر مرد و ای زن تو نیز مخالفت او و بکر مکن پس زن
و شوهر با یکدیگر صلح کردند قاضی با معروف گفت خدمتانه خادمان بده معروف پاره دوز خدمتانه داده بسوی دکان متوجه شد و دکان گشوده مبهوت و حیران
بنشست ناگاه مردی در رسید و گفت ای معروف برخیز و در جای خود بنشین شو که زنت شکایت نزد ملک برده اینک خادمان والی در جستجوی تو اند در حال معروف برخاست و
دکان فروبست و بسوی باب النصر نگریست و از زینت آنچه که فروخته بود باقی مانده بود چهار درم آنها را ماش خریده نیم درم چیز شری کرد و از زن خویش بیم کرد بخت و
بفصل فصل شتابان بود و هنگام عصر صبح از دروازه بیرون شدم با ایمان سخت بروی بیابان و جاهای دور افتاده نگاه بخواب داخل گشت و اینجا ماندم و آب
و به دریافت جا ملکان داخل شد که خود را از باران نگاه دارد و علی جاهای او تر بود و سرمای خیمانش فرو برخت و سخت من از دست این زن بسی بجا بگریزم
ای پروردگار از تو مسئلت کنم که کسی را بمن برساند که مرا بشهرهای دور رساند چنانچه این زن راه بر من نشناسد پس در همان جا نشسته و گریان بود و دیوار فراز
بسنگ و سختی بلند فاست لرشت روی بیامد و باو گفت ای پیر تو را چند سال است که مرا مضطرب کردی من دو سه سال است که در همان جا ساکنم کسی را ندیده
که بدین مکان داخل شود و آنچه تو کردی بکند تو مقصود خویش من بگو که حاجت تو برآورم که دلم بر تو سوخت پاره دوز گفت تو کیستی که کار تو چیست آن شخص گفت که من
خداوند ایمانم پس پاره دوز عاجز شد برای خود و زن خویش فاش کرد آن شخص باو گفت بخواهی که ترا بشهری برم که زن تو بر تو راه نیابد پاره دوز گفت ای
در حال آن شخص پاره دوز را برپشت گرفته تا دمیدن صبح بر بدو او را بر سر کوهی بلند فرود آورد و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب داستان فرو بست

## لیلة و دیگر چون هفتصد و نود و یکم

گفت ای ملک جوانبخت معروف پاره دوز را چون غریب بر سر کوه فرود آورد باو گفت ای دیو از این کوه بیرون
شو شهری خواهی دید بر آن شهر داخل شو که زن تو هرگز راه بر تو نخواهد یافت و دیگر بر تو نخواهد رسید پس غریب
آنرا در آنجا گذاشته رفت معروف مبهوت همی بود تا آفتاب برآمد الگاه برخاسته از کوه فرود آمد شهری دید بلند حصار و محکم بنا بر آن شهر داخل شد و بشهر نشست
که دل اندوه گین را شادی می بخشد الگاه ببازار شد اهل آن شهر چشم بروی نهاده باو نگریستند و از جاهای او تعجب داشتند که جاهای او بجاهای ایشان همانست
مردی از اهل شهر معروف گفت ای برادر تو کیستی گفت آری پرسید که از کدام شهری گفت از شهر مصر گفت چه وقت از آنجا بیرون آمدی معروف گفت دی سه شب
از مصر بیرون آمدم مردمان همگی روی بخندیدند و روی گردانیدند گفتند ای برادر تو دیوانه که چنین سخنان میگوئی و چنان می پنداری که دی سه شب پیش در
مصر بوده و از روز هنگام صبح بدینجا رسیده و حال آنکه میانه آن شهر و این شهر یکساله راه است معروف گفت من راست میگویم دیوانه شما هستید آنگاه آن
مصریان سخنان را با ایشان نموده نان را دیدند شگفت ماندند و در عجب شدند که آن نان از نانهای آن شهر همانست و پیوسته مردم بر او جمع می آمدند و با
یکدیگر میگفتند این نان مصریست بر فرع کن و معروف پاره دوز در شهر شهره شد پاره دوز از مردمان او را تصدیق میکردند و بعضی تکذیب کرده سخنش را میشنودند
پس در مسلک میگفتند ایشان با یکدیگر بودند بازرگانی در رسید که با سر سوار بود و دو غلام بدنبال داشت مردمان را از سر او پراکنده کرده گفت ای مردم
مرا بشهر مذهب که با بیزد خرسب جمع آمده او را بشهر میکشید و برا و میخندید شما را با او چه کار است پس بازرگان ایشان را از معروف پاره دوز پراکنده کرد و
کسی نتوانست بروی جواب گوید الگاه بازرگان او را کرفته بمیرد بانگاه وسیع منزل داخل کرد و او را در جایگاه وسیع نشاند و خادمان را فرمود و فصل و قی
گشوده از بهر او حقه بازرگانان بوشانیدند معروف مردی بود خوش سیما چون ماه بر پوشیده مانند شاه بیدار شد پس از آن بازرگان طعام خواسته
خوانها مشحون بگونه گونه طعامهای لطیف بنهادند ایشان خوردن بکار بردند پس از آن بازرگان گفت ای برادر نام تو چیست گفت نام من معروف
و شغل من پاره دوزیست بازرگان پرسید از کدام شهری گفت از شهر مصر پرسید که از کدام محلتی معروف گفت تو مگر مصر را میشناسی گفت من از اهل مصرم
معروف گفت مرا محلت صحب الاخر است بازرگان گفت و در صحب الاخر کرا می شناسی معروف گفت فلان و فلان را می شناسم گفت ای شیخ احمد عطار را
میشناسی معروف گفت او با من همسایه دیوار بدیوار است بازرگان گفت او شدرست یا نه معروف گفت آری بازرگان پرسید او را اولاد چند است
معروف گفت او سه فرزند دارد مصطفی و محمد و علی بازرگان گفت فرزندان او چه کاره اند معروف گفت اما مصطفی عالم و مدرس است و اما محمد مدرس او را
ندانم کرفت و زن او سپری زیبا است که حسن نام دارد و خوش اکنون اکانی در پهلوی دکان مدرس گشوده عطاری میکند و اما علی با من رفیق بوده
هر سال بودیم و پیوسته من و او با یکدیگر بازی میکردیم و خویشتن را بصورت اولاد انصاری کرده بکتبهای ایشان داخل میشدیم و کتابهای نصاری
دزدیده بنزد خویشتن میبردیم و قیمت آنرا بخویشتن صرف میکردیم اتفاقا در یکی خانه نصاری ما را بدید و ما را با کتابی که دزدیده بودیم بگرفتند و شکایت ما بپدر ما
بردند گفتند که اگر پسرهای خویشتن را از او تنبیه ما منع نکنید شکایت شما را نزد ملک رحیم پدر عالی آنها را بخواهد کرد و عصا چند بعد از بدین سبب
علی بگریخت و از آن وقت تا اکنون که هست مدت است چیزی از او نشنیده بازرگان گفت من همان علی پسر شیخ احمد عطارم و تو رفیق من معروفی پس
از آن دوباره یکدیگر سلام کردند بازرگان پس از سلام گفت ای معروف سبب آمدن خود از مصر باین شهر با من بگو معروف خبر زن خود فاطمه را باو گفت و
آنچه با وی کرده بود همه را حدیث کرد باو گفت ای جوان چون اوست او بر من شنیده باشد باز او بگریختم و از باب النصر بیرون آمده الگاه مادران
مرا بگرفت در عادت بخواب داخل شدم که خود را از باران نگاه دارم الگاه غریبی از خشیان که خداوند مکان بود بیرون آمد و از حالت من پرسید من
او را از کار خویش آگاه کردم الگاه غریب مرا بر دوش گرفته از آن خانه گذشت تا هنگام صبح در میان زمین دشتان بیفکند تا اینکه مرا بر سر کوهی تنها گذاشت
و مرا از این شهر باخبر کرد من از آن کوه فرود آمده بشهر اندر شدم و مردم بر من گرد آمده بودند که تو در سیدی سبب بیرون آمدن من از مصر این بود و تو باز
گو سبب آمدن در این شهر سبب علی بازرگان گفت چون بدر عصا بر من زد خشم فرو گرفت من هفت ساله بودم و از شهری بشهری میگردیدم تا بدین شهر

داخل شدم و نام این شهر جنان الکش است پس مردمان این شهر را کریم و مهربان یافتم و ایشان را دیدم که بغیر ان همنوا زند و اگر بغیری سخن گوید او را تصدیق
پس من با ایشان گفتم با بازرگانان از بارهای خویش پیش افتاده ام و بکان همنوا هستم که بارهای خود را در آنجا فرود آورم ایشان سخن مرا راست پنداشتند
مکافات از بهر من خانه کردند با ایشان گفتم که در میان شما کسی هست که هزار دینار وام بمن دهد که هستم بر آمدن آفتاب بدی بدهم ایشان هزار دینار
بمن دادند من بیلغار رفته با آن زرها بضاعت بشری کردم و آنرا بفروختم بنجاه دینار سود کردم دوباره بضاعت خریدم و باز دوم معاشرت کردم ایشان مرا دوست
داشتند من بیع و شری بیشتر مال من بسیار شد و ای برادر میان که ضاعت مثل گشته است که دنیا همه نزهت و صنعت و در شهرها که نزد ایشان نشسته اند
هر چه خواهی بکن و تو ای برادر هر کس از تو سؤال کند بگو که من پاره دوز بغیرم و از زن خود دور گشته ام و دیروز از مصر بدینجا آمده ام هیچکس ترا تصدیق نکند و تا
درین شهر اقامت کنی مسخره ایشان خواهی شد و اگر گوید که غریب مرا بر دوش گرفته بیاورد هیچکس از تو باور نکند و گویند که این مرد جنی است
قرب او محل آفت و بلا و محافظت و این بدهای از برای من و تو خواهد ماند زیرا که مردمان این شهر میدانند که من از شهر مصر معروف گشته پس بر بام
بازرگان گفت من ترا بیاموزم که چگونه کنی فردا هزار دینار زر بتو شمارم و ترا بر استری سوار کنم و غلامی پیش روی تو اندازم که ترا بسوق تجار رساند
و میان بازرگانان شوم نیز در میان ایشان خواهم بود وقتی که ترا بیند چیزی از بهر تو بر پای خیزند و ترا سلام دهم و دست ترا ببوسم و قدر و منزلت ترا بزرگ دارم
و ترا و نزد ایشان بنوازی و کرم صفت کنم و اگر سایه پیش تو آید تو آنچه گسترده شود باو بده پس بازرگانان بمجلس من جمع گشتند و ترا بزرگ و کریم شمارند
و ترا دوست دارند پس ترا مهمان کنم و بازرگانان نیز از بهر تو مهمان کنم تا بدانند ایشان ترا بشناسند و ایشان را بشناسی چون فقه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد

## شب نوزدهم

گفت ای ملک جوانبخت بازرگان با معروف گفت من ترا با بازرگانان شناسانم
و با ایشان بدهی و بستانی زیاده نمیگذرد که تو خداوند مال شوی پس چون بامداد
شد ملک با بازرگان هزار دینار بمعروف داد و بر وی بپوشانید و او را بر استری سوار کرد و غلامی بوی داد و باو گفت چه ایشان را بخشیدم که تو رفیق منی اگر
تو بر من وجیست نوازد و بکین بهاش و بیرت زشت زن خود را از یاد ببر و او را بکشی گرگی معروف گفت خدا ترا پاداش بکوید پس از آن غلام و پیش او رفت
تا او را بسوق تجار برساند و همه بازرگانان نشسته بودند و ملک بازرگان مصری بر در میان ایشان نشسته بود پس چون ملک مصری او را دید بر پای خاست و خود را
بسوی او انداخت و دست او را ببوسید و بر وی سلام داد و گفت ای رئیس بازرگان و ای خداوند بزرگ و جهان مارا شرف ساختی پس از آن روی بازرگانان
کرد و گفت ای بازرگانان این بازرگانی است معروف نام بر او سلام کنید و او را بزرگ شمارید که او را قدر و منزلت بسیار رفیع است پس از آن ملک مصری معروف را
از استر فرود آورد و بازرگانان بر وی سلام کردند و ملک بازرگان بهر یکی از ایشان جدا جدا او را معرفت میکرد تا آنکه بازرگانان معروف را در صدر نشاندند و بر وی
گرد آمدند و میوه و شربت از بهر او حاضر آوردند و شاه بندر تجار نیز بملاقات او آمده سلامش داد و ملک مصری بازرگان در حضرت ایشان با معروف گفت ای خواجه
از فلان متاع چیزی با خود آورده یا نه معروف گفت بسیار و در آن روز ملک مصری نامهای همه متاعها و آنچه در جنت آنها بود داده بود پس یکی از بازرگانان
گفت ای خواجه چرخ اسفر آورده گفت بسیار و از هر چیزی که میگفتند در جواب میگفت بسیار پس از آن بازرگانان با ملک مصری گفت اگر بخواهی هزار خروار متاعهای قیمتی
بار تو اندازیم ملک مصری گفت از یک انبار از جمله بارهای خویش بر شوانید پس در آن هنگام سید جدید بود که در آمد یکی از بازرگانان نیم درم و باره مسجد
نهاد و چون نوبت بمعروف افتاد مشتی زر بسایل داد و سائل او را دعا کرده بازرگانان تعجب کردند و گفتند اینگونه بذل بعطایای ملوک میماند که او در نسبت
همیداد اگر او را خواهند بشمار نمیتوانند داد و چون ساعتی بگذشت زن آمد و مشتی زر کرد و بر باد داد و آن زن دعاگویان رو آنشد و گدایان را
از قضیب آگاه کرد یک یک بسوی آمده مشتی زر میگرفتند تا آنکه هزار دینار زر را بفقیران بذل کرد پس از آن کف بر کف سوده گفت حسبنا الله و نعم الوکیل
شاه بندر تجار گفت ای خواجه معروف ترا چه روی داد معروف گفت غالب مال این شهر فقیران هستند اگر من میدانستم که ایشان بدینسان هستند در خور چنین
مقداری مال با خود آورده بر ایشان احسان میکردم اگر خبری بمن باو حکم مرا عادت نیست که سائلان را رد کنم بدین سبب که من زیادت شده ام
که هزار دینار زر باشد که من تصدق کنم تا بارهای من برسد شاه بندر گفت باک نیست آنگاه حاضری و هشتاد هزار دینار بخواست چون خادم زرها بیاورد
شاه بندر تجار زرها بمعروف داد و معروف هر یکی از فقرا که بر وی میگذشت زر میداد تا آنکه هنگام ظهر شد مؤذن بانگ بر آورد بازرگانان برخاستند بجماعت
شدند و فریضه بجای آوردند آنچه که از هزار دینار زر معروف باقی مانده بود در هر نماز گذاران بپاشید مردم از کار او آگاه گشتند او را دعا کردند و بازرگانان
از سفارش او گفتند پس از آن معروف هزار دینار از بازرگانان دیگر گرفته بمردم پراکنید و ملک مصری بازرگان بر او نظاره کرده و از هم سخن گفتن
نمیتوانست و بسته او را کار همین بود تا مؤذن اذان پسین بگفت معروف بمسجد در آمد فریضه عصر بجا آورده باقی زرها بخش کرد و هنوز از شوق
نیامده بود که پنجهزار دینار گرفته بذل کرد و نه از هر کس که میگرفت باو میگفت وقتی که بارهای من برسد اگر نه بخواهی ترا زر دهم و اگر متاع بخواهی بتو متاع
کنم که در نزد من همه گونه متاع بسیار است پس ملک مصری وقت شام معروف را با بازرگانان مهمان کرد و او را در صدر نشاند و معروف از متاع و درم و
سخن همراه و نام هر چیز که میبردند میگفت در نزد من بسیار است پس چون روز دوم شد معروف بیازار آمده از بازرگانان زر میگرفت و بفقیران
میداد تا آنکه در هفت روز هفتصد هزار دینار از بازرگانان ستد و بارهای متاع او با بازرگانان از بهر مالهای خویش مضطر شدند و گفتند متاعهای
متاعهای معروف بازرگان رسید تا که او مال مردم گرفته بفقرا خواهد بخشید یکی از بازرگانان گفت رای صواب آنست که با ملک مصری درین باب گفتگو کنیم پس
ایشان نزد ملک بازرگان آمده گفتند ای ملک بارهای معروف بازرگان رسید و گفت میبرند که عنقریب خواهد رسید پس از آن ملک بمعروف خلوت
کرده گفت ای معروف من با تو گفتم نان مکن که نه آنکه بسوزان آنکه بازرگانان از بهر مالهای خویش مضطر شده اند و مرا خبر دادند اکنون هفتصد هزار دینار از ایشان

## داستان چون نهصد و سیم

بر وقت تست که تو آنها را گرفته بعقرا بذل کرده تو چگونه توانی که از عهده این مال برآیی معروف گفت شصت هزار دینار را مقدار چیست چون بار را بر من نهاده
متاعی که بخواهند بدهم و اگر نزد سیم خواهند باز مضایقت نکنم علا مصری گفت سبحان الله که ترا باری هست معروف گفت بسیار علا معروف گفت سبحان الله
این سخن من بر تو آموختم و من ترا مردم شناسانیدم معروف گفت سخن دراز ناکرده برو که من بعقرا مدرسه کنم متاع بسیار دارم چون نهاده مردم حق خود را
برده از من بستانند من با شیان مخلوج نشینم الکاه علا بازرگان در خشم شد و گفت ای بی ادب اکنون که تو بی شرمانه با من دروغ میگوئی من بر تو خاتم کرده
خواهم کرد معروف گفت اینجا از دست برآید چنان کن بازرگانان باید صبر کنند تا بارهای من برسد الکاه متاع خویشتن باز نهاد و بگرفت الکاه علا مصری
او را گرفته برفت و با خود گفت من پیش از این او را مدحت کرده ام اگر اکنون مذمت کویم دروغ گو خواهم شد و این کار تنگ و حیران بود که بازرگانان
نزد او آمدند گفتند ای علا با معروف طبر تکلم کردی یا نه علا مصری گفت ای مردمان من از او شرم میدارم که مرا نزد او زشت آید و هزار دینار هست من با او سخن نگفتم
گفت شما دیگر دام با او دادید با من مشورت نکردید شما را بر من حقی هست از او مطالبه کنید اگر دام او را نگفتید شکایت بپادشاه برید و با او گویند که مرد کدام
و نصاب دام برسانید و بستانید و مال ما را که در دست او در کار خویش بآنرو حرام که او سخای او را وصف دارد و هر جا نام کرده است بعقرا بذل کرده اگر او بعقرا
بود و مال برین نهاد که بعقرا دهد و اگر او مال سید است راستی سخنش بر ما عیان گشت و بار ای او بر سید ما از رای او باری نمی بینیم او را دعوی
که مرا بصناعتها و متاعها هست من بر آنها نسبت کرده ام و ما هر متاعی که نام بردیم او گفت نزد من بسیار هست تا بر دفتر شصت هزار دینار هست و من
اینمال از ناکرده بعقرا داده است و او در سخا و کرم مانند ندارد از قضا آنکه طمع از هست افزون تر بود چون کرم و سخای معروف شنید طمع بر او غلبه
کرده با وزیر گفت اگر این بازرگان را مال بسیار بیفزود این همه سخا و کرم از او سر نزدی و بار رای او با خاتمه رسید در آن هنگام آن مال بسیار
با این بازرگانان زیاده بر آنچه دام کرده خواهد داد من بر آن مال از ایشان سزاوارترم پس مرا قصد است که با او مشورت کنم و مؤونت تمام با بازرگانان
او برسد آنچه که این بازرگانان خواهند گرفت من آن را بگیرم و دختر خود را با او تزویج کرده مال او را بمال خود بیابم وزیر گفت ایملک من او را چنین کرده
می بینم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ایملک جوانمرد وزیر
من او را چنین می بینم ملک گفت ای وزیر من او را امتحان کنم تا بدانم که او سخا دارد و با اگر در دعوی خود راستگو است
وزیر گفت چگونه امتحان خواهی کرد ملک گفت نزد من یکی هست آن بازرگان را پیش خود حاضر آورم و او را در پهلوی خود نشانده اگر آن
آن نگین باد دهم اگر نگین را بشناسد و قیمت آن بداند شک نیست که او از خداوندان نعمت و اگر نشناسد و قیمت آن نداند یقین که سخا و
او را بدترین عقوبت بکشم پس از آن ملک کسی فرستاده معروف را بخواست چون معروف حاضر شد ملک او را سلام داد ملک او را سلام کرده او را در پهلوی
خویش بنشانده با او گفت معروف با بازرگان تو دیگر گفت آری ملک گفت بازرگانان را گمان آنست که شصت هزار دینار دام نهاده است
اینجا میگوید معروف گفت آری ملک گفت چرا مالهای ایشان را نمیگیری معروف گفت باید صبر کنند تا بارهای من برسد تا بیکدیگر ایشان را ده دینار هم اگر زر
بخواهند دهیم بدهم و اگر متاع بخواهند نیز بدهم از آنکه ایشان را بر من حقی هست چه پایان که تخته استوانه که من در زیر دو خراسته مسمار شوم پس از آن
ملک گفت ای بازرگان بر این نگین نظر کن و بگو که او چه جنس و قیمت او چند است پس نگینی بزرگ عقیق بود و او که ملک او را هزار دینار سزا کرده بود و جز آن نگین
دیگر نه هست و خواطرش بر او متعلق بود معروف او را گرفته در میان انگشت ابهام و سبابه بفشرد آن نگین از انگشتری الطاف و نازکی بشکست
ملک گفت چرا این گوهر نشکستی معروف بخندید و گفت ایملک این نه گوهر است این پاره سنگی است معدنی که هزار دینار قیمت دارد چگونه او را گوهر نام میتوانی
گوهر است که هفتاد هزار دینار قیمت دارد و خود بزرگ جوز باشد چنین گوهرها در نزد من مقداری نمی آید و همچنین چیزها هست انگشتر تو چگونه پادشاهی که این
پاره سنگ را گوهر همیگوئی و لکن شما معذورید که فقیر هستید و شما را دیگرهای چیزی نیست ملک گفت ای بازرگان مگر تو در نزد خود گوهرها هست بازرگان
گفت که بسیار هست طمع ملک گشته با او گفت از آن گوهرها بمن میدهی یا نه معروف گفت چون بارهای من برسد ترا گوهر بسیار دهم که از هر صنف گوهر
در نزد من بسیار هست هر آنچه از آن گوهرها که دهم ملک فرخناک گشته بازرگانان را گفت که از بدکار خود متوجه و صبر کنید تا بارهای او برسد
نزد من آمده مالهای خود از من بگیرید معروف با بازرگانان کار بدینجا رسید و ملک وزیر را گفت ای وزیر با معروف لطف کن و نام دختر من
در نزد او ببر تا آنکه او را تزویج کنم و مال را از این مالها که در نزد او است غنیمتی رسد وزیر گفت ملک را حالت این زن دانسته تا با دکان من است
که او کذاب باشد تو این سخن ترک کن و دختر خود بی سبب مده زیرا که وزیر بیشتر دختر ملک را خواستگاری کرده دختر تزویج او را راضی نگشته بود پس
ملک با وزیر گفت ای خاین تو از بهر من طلب خیر نمی کنی از آنکه تو دختر را پیش از این خواستگاری کردی او راضی نشد تا اکنون زنهای تزویج او می بندی
تا آنکه او را نشده مفارقت نماید و تزویج تو راضی شود تو سخن من گوش دار و چگونه او کذاب است که گوهر را بشناخت و قیمت آن بدانست که
خزینه تو دم بدست آنرا نه پسندیده سنگ سفید در نزد او گوهرهای گران قیمت بسیار است و نیکو دختر من داخل شود و خوبروی او پسندیده حال
او گشته گوهرها و چیزها بروی عطا کند قصد تو اینست که دختر را از آن چیزها محروم گرداند و در بر ساکت شود از خشم ملک هراسان گردید پس از آن معروف بازرگان
رو با ملک گفت ملک ترا دوست داشته است و او را دختر است خداوند جمال همچو او را و ترا بتو تزویج کند ترا سخن چیست معروف گفت با کی نیست و لکن صبر باید
تا بارهای من برسد که مهر دختران ملوک گران و مقامشان رفیع است باید مهر مناسب حال ایشان سزاوار شود و من ناگزیرم از آنکه بخرند بده زر سرخ
بشمارم و هزار بره در شنگ قاف بعقرا بذل کنم و هزار بنده دیگر بخرم بدهم و هزار بنده صرف دلیر کرده بلشکریان و رعیت دهم و صد دانه گوهر گران بها
که بمداد و دوسی آنها را بکلی بخشش کنم و صد دانه گوهر بزرگ بخرم که بکنیزکان دهم و هزار عریان را جامه پوشانم و این کارها میسر نشود مگر آنکه بارهای من برسد

آنوقت از هزار این مصارف باک ندارم پس وزیر نزد ملک بازگشت و او را از گفته معروف بیاگاه بیند ملک گفت در حقی که قصه او این باشد تو چگونه میگفتی که
او لقاب که آب است وزیر گفت من با جنس تا جان دارم نمیتوانم گفت ملک او را سرزنش کرده گفت بزندگانی خودم سوگند که اگر این سخن را ترک نگفتی
خواهم گفت اموال بنوی او باز کرده و او را نزد من آورد وزیر بنوی معروف رفت و او را نزد ملک آورد ملک بدو گفت ای بازرگان این عذرها نه که مرا خوانده از زر
و سیم شوانست و کلیدهای خزانه بگیر و هر چیز که محتاجی صرف کن و هر کس که خواهی بده و دختر و کنیزکان را بر تو چیزی نیست تا بارهای تو بیاید پس از آن بدان
و کنیزکان خود هر چه خواهی اکرام و ملاطفت کن و صداق دختر را هم صرف کنیم تا بارهای تو برسد پس از آن ملک شیخ الاسلام را سوگند کتاب امر کرد شیخ
کتاب عقد ملک و معروف بازرگان بنوشت و ملک بجا خویش برخاست و بر آستان شهر بفرمود عطای شادی فرو کوفتند و سفره ها بگستردند
اما معروف بازرگان بر کرسی نشست رقاصان و چنگیان و بازیگران پیش او می آمدند و خازنان را بگفت سیم و زر بیاورد و معروف بازیگران و چنگیان

و بنت کران سیاه و بلغرا و سکین باری میکرد و بهمگان میبخشید و پیوسته خازنان مال از خزانه بیرون می آوردند و بدین حال از این کار نزدیک بود که مملکت
بارای شیخ کهلش نداشت و همه بندگان مصری از بذل آن همه مال حیران بودند با ملک معروف گفتند خود را بیکبار مال بندگان تلف کردی اکنون
مال ملک تلف کردی معروف گفت نزانستید که آنچنان بگوئی و بیکبار بارهای من برسد چندین برابر این مال ملک و هم القصه معروف است بر مال ملک

نهاده بیندیشید و اسراف صرف میکرد و با خود گفت اینچه شد و بهت خواهد شد از قدر بعد زنوان بود و پس چهل روز صبر پا بود و روز چهل و یکم زفاف کرده
تمامی امرا و لشکریان در پیش روی عروس بر خاستند چون عروس را بنظر در آورد که از بهر معروف بر پا بود و نزد معروف رفت و سر بر دامان بر آگنده و مالی
صرف کرد پس از آن نزد ملکه شد و مساطه کان رو با پا و کشیدند و در پا فرو بستند معروف را در نزد عروس گذاشته بیرون آمدند آنگاه معروف دست
بر روی دست نهاده زنانه بخوردن نشست و کف بر کف بسود و ملکه گفت ای خواجه چرا چنین هستی معروف گفت نگویم چنین نباشم که پدر تو مرا سرزنش کرد و
کار او با من بدان ماند که کسی کشت سبز را بسوزاند ملکه گفت پدرم با تو چه کرده گفت مرا از آنکه بارهای من برسد ترا با من تزویج کرد قصد من این
بود که یکصد دانه گوهرهای قیمتی بتو دهم که تو آنها را بخیزکان بخش کنی تا گیرکان بگویند که خواجه در شب زفاف این گوهرها بما داده و این کار سبب
بندی مقام و اقتدار شرف تو باشد که من در بذل گوهرها مضایقت نکنم از آنکه در نزد من گوهرهای قیمتی بسیار است ملکه گفت عین مباش و اندوه
بر خود راه مده که صبر میکنم تا بارهای تو برسد و اما گیرکان را بر تو حق نیست بر چیز رکن و نشاط از دست مده چون بارها بیاید بان گوهرها و بخیزکان
دیگر خواهیم رسید آنگاه معروف برخاست جامه برکند و بخوابگاه رفت ملکه را در کنار بنشاند و لب او را در دهان گرفته هر چیز فراموش کرد که آدمی در حال
وقت از پدر و مادر یاد نکند پس او را سینه خود گرفته لبش را بگزید و دست آرزو بر پستان جای او برد عضو مایش سست شد و شهوتش بخفت معروف
او را بر پشت انداخته هر دو در آن نشست ساقهای خویش بساقهای او فرو پیچید و کاری که مانع آن شد و ملکه فریادی برکشید چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

## شب چهل و نهم

پرسید و آنب را تا بامداد پیش انبساط و پس گفت ایک جوانجت معروف بکارت از ملکه
و بخارب سپرد و بامداد آن معروف بکرا به
روضه طلوع کاند در پوشید و از کرا به بیرون آمده در دیوان ملک سمت بزرگان دولت بنشست او را بدید و او در پهلوی ملک بنشست خازن را بخواست
و با او گفت خلعت از برای وزیر او امرا و خداوندان مناصب بیاور خازن هر آنچه معروف خواست حاضر آورد و معروف بر کسرا در خور مقام او خلعت و زر بداد
بیداد و ناچیست روزگار رهین خود پس از آن خازن دید که در خزانه چیزی نماند ناچار نزد ملک شد و در نزد او جز وزیر کسی نبود خازن زمین بوسید
گفت ایملک ترا از چیزی بیاگاهانم که اگر بگویم بسیاست که از من نواخته کنی بدانکه خزانه خالی گشته و در او چیزی کم بر جای نمانده اگر در روز حال بدینسان
که زر چیزی در خزانه نخواهد ماند ملک گفت ای وزیر مناجاهای داماد من رسید وزیر بجنبید و گفت ایملک زندگانیت دراز باد که عجب فقه و هنوز این نقاب گذارا
رهنگوی بنداری بنت تو سوگند که او را نه یاری و نه مناسبی و نه مرکبی که ما را از او خلاص کند که او همواره دام بر تو همی نهاد تا اینکه دختر تو را تزویج کرد و دل
ترا مشغول نمود تا که تو از این مکار رفاه ملک گفت ای وزیر چه باید کرد که حقیقت حال او بر ما معلوم شود وزیر گفت ایمرد برازهای مرد خزانه دیگری سوا
آگاهی باشد تو فادی فرستاده دختر خویش حاضر کن تا من حقیقت حال از او سؤال کنم ملک گفت این رای صواب است پس از آن ملک دختر خود را
بخواست او را در پشت پرده حاضر آوردند گفت ای پدر فرمان چیست ملک گفت با وزیر سخن بگو وزیر گفت ایخاتون جانکه شوهر تو مال پدر ترا تلف
کرد و ترا بی مهر تزویج نمود و سوسنه ما را وعده میدهد که بارها و متاعهای من خواهد آمد و صدهزار دینار از متاعهای او ظاهر نگشت تو ما را از کار
باخبر کن ملکه گفت او را سخن اینست که مال در نزد من بسیار است و هر وقت که نزد من آید گوهرها و چیزها و متاعهای گران قیمت خویش همی شمارد
و من چیزی ندیده ام وزیر گفت ایخاتون اینست با او ملاطفت کنی و بنرمی با او بگویی که حقیقت کار خود با من بگو و از هیچ چیز هراس مکن که تو شوهر منی
و من بدی بر تو نمی پسندم تو مرا بیاگاهان تا من تدبیری کنم که رحمت تو در آن باشد چون او بحقیقت کار خود اعتراف کند تو ما را از کار خود آگاه کن ملکه
گفت ای پدر من طریق از ما پیش نمیدانم که او را چگونه بخوشنود کنم پس از آن که بقصر بازگشت همنام شام معروف بعادت معهود نزد وی آمده ملکه
بر پای خاسته زیر بغل او بگرفت و خدمت و خدمت نهایت رسانید الفصه ملکه با شوهر خود ملاطفت میکرد و سوسنه با او سخنان نرم همی گفت تا اینکه عقل او را
او را بدزدید چون دید که شوهر بر او گشته با او گفت ای حبیب من و ای روشنی دیده من روزگار رهنگار رفع جدائی تو بر دل من نهاد که محبت تو در دل
من جای گرفته و هرگز من عدل ترا نخواهم و بدی بر تو نمی پسندم و لکن قصد من اینست که تو مرا از حقیقت کار خود بیاگاهانی و چه وقت در نفع سود نمی بخشد تو تا که در نفع بیکوشد بر پدر من مرا بیم از آنست که رسوا شوی و او بر تو خشم آورد همی خواهم که از کار تو آگاه گشته تدبیری
کنم که سبب نجات تو باشد اگر سخن تو راست نیست مرا آگاه کن معروف گفت ای خاتون من راستی با تو بگویم تو هر چه خواهی بکن ملکه گفت راستی سخن تو
نجات است و دروغ موجب رسوائی و هلاک چنانچه شاعر گفت هر آنکس را که گفتارش دروغ است زروی اصل راستش فروغ است پس معروف گفت
ایخاتون بدانکه من بازرگان شهر خود مردی بودم با زنی داشتم فاطمه نام که مرا با او در میان احسان و جانبین رفته پس تجارت خویش
از آغاز تا انجام با ملکه باز گفت ملکه بخندید و گفت تو در صفت نصاب و کذاب مهارت تمام داری معروف گفت ای خاتون راز من شرمش که خدا راز
پوشان را دوست میدارد ملکه گفت بدانکه پدر من دلم نهاده او را فریب دادی تا اینکه او از طمع مرا بتو تزویج کرد پس مال او را تلف کردی و زیر پدرم دعوی
ترا منکر بود و با پدر نزد من و پدرم بدگوئی کرده که او نصاب است و کذاب و لکن پدرم سخن او نمی پذیرفت چون دیر زمانی رفت که از بار و مال تو خبری نرسید
کار بر پدرم دشوار شد و بدین سبب دل تنگ شده با من گفت شوهر خود را بیازمای تا تحقیق من ترا باقرار آوردم بر وی از کار تو بر داشته شد پس از این پدرم بر تو
مصرف خواهد رسانید و وزیر نیز در حق تو همکوشد زیرا که او پیش از این مرا خواستگاری کرد و من رضی نشدم و لکن تو اکنون شوهر منی من هرگز زبان ترا نخواهم
اگر من این سخن با پدر بگویم بر او آشکار شود که تو سوداگر و دروغگو هستی که بسخنان دروغ دام بر دختران پادشاه نهاده آنگاه ناچار ترا بکشد و در میان مردم مشهور
شود که من مردی نصاب و کذاب شوهر خود گرفته ام و این سبب رسوائی خواهد بود و چنانچه پدر من ترا بکشد باید مرا بدیگری تزویج کند و من هرگز این را قبول نخواهم کرد اگر تو

تو امشب برخیز و جامه مملوکانه پوشیده پنجاه هزار دینار با خویشتن بگیر و سوار گشته بشهری دیگر سفر کن که آن شهر در فرمان پدر من باشد و در آن شهر مسکن و شرکت
کن و باندکی پیش گیر و آنگاه خواجه تو از پی تو بیاید بسوی من بفرست تا بدانم که در کدام شهری که اگر چنین است من او را نزد تو بفرستم که مال تو آنجا فرستد
و اگر پدر من بمیرد من خادمان بسوی تو فرستم که ترا باکرام و احترام نزد من آورند و اگر تو با من مردم در محشر یکدیگر خواهیم رسید و رای صواب این بود و
من و تو زنده هستیم مکتوب از تو نخواهیم بر بدو مال فرستادن ترک نخواهیم کرد و تو پیش از آنکه روز برآید برخیز و برو معروف گفت ای خاتون هستی و
با تو در آمیختم از دست ملک گفت مضایقت نکنم آنگاه معروف برخواست شمع از وی برداشت و غسل کرده جامه مملوکانه در پوشیده میر اصطبل را فرمود که
اسبی را از برای او زین برنهد اسبی زین و لگام کرده حاضر آوردند معروف ملکه را وداع کرده بسوی کاخ بیرون شد و هر کس او را بدید گمان میکرد که مملوکی است
از مملوکان ملک که از پی کاری همی رود پس چون بامداد شد پدر ملکه با وزیر در خلوت نشسته کس از پی ملکه فرستاد ملکه در پشت پرده حاضر شد پدرش گفت
ای دختر در حق شوهر خود چه میگویی و دختر گفت خدا روی وزیر را سیاه کند که او همچنین است روی من و نزد شوهر خود سیاه کند ملک گفت این سخن را
سبب چیست ملکه گفت که دیروز شوهرم نزد من آمد و پیش از آنکه من با وی سخن گویم خواجه سرائی که فرخ نام داشت بیرون آمد و کتابی در دست
داشت گفت که در ملوک دریای منظره قصر ایستاده اند و این کتاب را بمن داده گفتند که دستهای خواجه ما معروف بازرگان را بوس و آنها
کتاب بوده که ما از جمله مملوکان او هستیم که در سر بازارهای او بودیم و بما رسید که او دختر ملک را تزویج کرده ما آمدیم که او را از ماجرائی که در راه بر ما گذشته
آگاه کنیم من کتاب گرفته بخواندم در آن کتاب دیدم که این کتاب از پانصد تن مملوک است بحضرت خواجه معروف بازرگان که او بدانند پس از آنکه او را
جدا شدند گروهی از عرب بغارت ما بیرون آمدند و ایشان ده هزار سوار بودند در میان ما جنگی بزرگ واقع شد ما را از رفتن منع کردند تا سی روز با ایشان
در جنگ بودیم و سپاه خبر ما همین بود و چون نقیبه بخارا رسید بامداد شد و شهرزاد از گفتن داستان فرو بست

## و شب چون هفتصد و نوزدهم

گفت ای ملک خواجه تو ملکه با پدر خود خویش گفت که مملوکان شوهرم کتابی از بهر او بدین مضمون فرستاده بودند
که عرب ما را از راه منع کرده و سپاه خبر ما این بود که دویست بار متاع از ما گرفته پنجاه تن از مملوکان بکشتند چون شوهرم مکتوب بخواند گفت نفرین خدا بر
باد که از بهر دویست بار متاع مجادله کرده اند دویست بار متاع به مقدار داشت که از بهر او قتال کنند سزاوار نبود که ایشان بسبب این متاع بی مقدار جنگ
افتند که قیمت آنها هفت هزار دینار بیش نیست و لکن مرا باید که بسوی ایشان شوم و ایشان را بزودی بیاورم که آنچه عرب گرفته منقصتی بمن ندارد و چنان پندارم
که من آنها را تصدق کرده ام پس از آن خندان خندان از نزد من بیرون رفت چون او از نزد من بیرون شد از منظره قصر نگاه کرده ده تن مملوکان را که
کتاب آورده بودند دیدم که پسران فرمنظر بودند هر یک را حلله که دو هزار دینار قیمت داشت در بر بود و در نزد پدرم مملوکی که با ما بسیار باشد نیست آنگاه شوهرم
با مملوکانی که مکتوب آورده بودند باز گردن مشاجرت و جدل را که من از سخن گفتن با او نمودم که آنچه که تو نموده بودی با وی نگفتم و گرنه مرا در آن
میگرد و بسا بود که مرا از چشم بیندازد و بر من خشم آورد و لکن این جماعه از دزدان بودند که در حق شوهر من سخن نا شایسته گفتند ملک گفت ای دختر
شوهر تو خواسته بسیار دارد و از تلف شدن دویست بار هرگز ملول نخواهد شد که او روزی که در این شهر آمده مال خطیر بفقرا تصدق کرده و ایشان را
بارها بسیار داده و مال را منفعتی بسیار رسیده باشد ملک دختر خود را تسلی داده وزیر بسر زنش کرد و ایشان را کار بدینجا رسید و اما معروف بازرگان سوار گشته
در بیابان بی آب و گیاه روان شد و حیران بود نمیدانست که بکدام شهر شود و از محنت جدائی ملکه همیگریست و این ابیات میخواند بنای صبر مرا کرد فرقت تو خراب ستم چو زلف تو بیتو سیاه گشت و دراز ز تو فرو رود تو با دیده مرا مهتاب نخواهد طاقت صبر اندر هم بفرقت تو مرا چه تاب زلف تو از من برد طاقت و تاب چون ابیات بانجام رسانید سخت بگریست و در ابیاتی دلبسته شد و هر گرانبار که بگذرد بگذرد و از غایت حیرت
مانند سرمستان میرفت تا آنکه وقت ظهر بشهری رسید در خارج شهر خلائی دید که باد و گاو شیار میکند چون معروف را نهایت گرسنگی روی داده بود بسوی
او رفته سلامش داد زارع رد سلام کرده با وی گفت ای خواجه مگر تو از مملوکان سلطان معروف گفت آری زارع گفت نزد من بضاعت فرود آی معروف گفت
ای برادر من در نزد تو چیزی نمی یابم که بمن طعام دهی فلاح گفت ای خواجه فرود آی شهر نزد ملکت من بشهر رفته در بضاعت یافت از بهر تو و علیق از بهر ستوران
معروف گفت حال که شهر نزد ملکت من خود رفته تر از تو بشهر توانم رسید زارع گفت ای خواجه این شهر کافر است و از مغزی با تار ندارد و در اینجا هیچ
شهری نیست تو التماس من بپذیر و در نزد من فرود آمده خاطر من بدست آور که من بسوی شهر رفته بروی باز گردم معروف فرود آمد و زارع او را
گذاشت و بشهر روان شد معروف زمانی با شتاب نشست پس از آن با خود گفت مرد مسکین را از کار خود مشغول کردم بهتر آنست که برخیزم و بجائی
شتابم کنم آنگاه شتاب را فرار گرفته گاو را براند که شیار کرده بود که شیار افزار بخوبی بکرد و گاو را بایستاند معروف بشیار افزار نظر کرده دید که
بحلقه زرین در گرفته خاک را بکرد حلقه را در میان لوح سنگی از مرمر استوار یافت جهد و کوشش کرده سنگ از جای خود برکند در زیر او دریچه دید بزیر رفته
مکانی یافت که مانند گرمابه چهار مصطبه داشت که مصطبه اولین از زمین تا سقف پر از زر و دومین پر از زمرد و در جانب سیمین پر از یاقوت و در چهارمین
و چهارمین پر از الماس و نگینهای قیمتی است و در صندوقهای آنجا صندوقی است از بلور که پر از گوهرهای قیمتی است و هر گوهری بمقدار خود است بزرگ و صندوقی صندوق
حقه دید زرین از دیدن آن در عجب شد و حقه در خاک گشت و با خود گفت کاش میدانستم که این حقه چیست بگشایم و در آن حقه دید که طلسمات چند بر آن
نوشته بودند آنگاه دست بخاتم نمود و گوینده آن کلمات بر آمد که ای خواجه هر چه میخواهی اگر تو بمن شهر مرا قصد کرده و با محبوب بلدی بیخواهی اندر لم کنم و اگر
کشتن پادشاهی اراده کرده باشی ساعتش بکنم معروف گفت ای شخص تو کیستی گفت من خادم این خاتم هر کس که مالک این خاتم شود مرا خدمت نماید
آید و هر حاجتی که خواهد آنرا برآورم و مرا در فرمان برداری او شتاب نباشد و من سلطان جمشیدم و شماره نسل من هفتاد و دو هزار است

و هر کجا زنی آنها هزار عفریت حاکم است و هر عفریتی هزار شیطان در زیر حکم دارد که هر شیطانی را هزار جنی تابع است و همه ایشان در فرمان منند و مخالفت من نتوانند
کرد من نیز بحکم این طلسمات که بر انگشتر نقش است خادم این خاتم و خداوند این خاتم را مخالفت نتوانم کرد اینک تو مالک این خاتمی و من خادم تو هستم
هر چه بخواهی طلب کن که فرمان بردار توام در هر جا که من محتاج شوی است بنقش انگشتر بنه که مرا در نزد تو خواهی یافت و مبادا انگیزد و دست با انگشتر بنهی
که مرا از نقش این ماه خواهی سوخت و پشیمان خواهی شد حالت من و این خاتم این بود که گفتم و السلام چون قصه بینجا رسید بامداد شد و شهرزاد از گفتار باز ایستاد

## چون شب نود و ششم در آمد

گفت ایملک جوانبخت چون خادم خاتم معروف را از حالت خویش آگاه کرد معروف با ملک نام خویش گفت ابو
السعادات معروف گفت ای ابو السعادات اینجا کجاست گفت اینجا کنج شد این عادت من در حیات
او خادم او بودم و این خاتم اوست که در کنج دست من است معروف گفت قادری بانکه آنچه در این کنج است همه را بیرون بر و چیزی نگذار الحال ابو السعادات
دست خویش را شکافت و زمین بشکافت مانند خوردی سال ماه رو بیرون آمدند و طبقهای زرین پر از زر آوردند و آنها را خالی کرده باز گشتند دوباره پر کرده
بیاوردند و همواره زر و گوهر می آوردند تا آنکه در کنج چیزی نماند پس از آن ابو السعادات بیرون آمد گفت بخواه همه آنچه در کنج بود بیرون آوردیم معروف گفت
این پسران خورد سال کیستند گفت ایشان فرزندان منند و این شغل شایسته آن بود که خادمان جمع آورم اکنون آنچه میخواهی طلب کن معروف گفت
قادری بر آنکه سوزان و صندوقها حاضر آوری و این مال در صندوق نهاده بسران بار کنی ابو السعادات گفت ارنی آنگاه فریادی بزد که فرزندان
او جمع آمدند و ایشان هشتصد تن بودند بایشان گفت پاره بصورت استران و پاره بصورت مملوکان و پاره بصورت مکاریان شوید ایشان در حال
چنان شدند که گفته بود آنگاه بانگ بعفریتان زد در برابر او حاضر شدند ایشان را فرمود بصورت اسبهای زین نهاده بر آیند آنها اسبان شدند که زینهای زرین
مرصع بر پشت داشتند معروف چون آنها بدید گفت صندوقها کجایند همان صندوقها حاضر آوردند معروف گفت این زر و گوهرها در صندوق نهید ایشان چنان کردند
و صندوقها بسیصد استر بار کردند معروف گفت ای ابو السعادات آیا قدرت داری بانکه چند بار متاعهای قیمتی بر آوری ابو السعادات گفت متاعهای شامی
و مصری و رومی و هندی میخواهی گفت آری از متاع هر شهر یکصد بار بیاور ابو السعادات گفت بخواه مرا مهلت ده تا خادمان خود را بر این کار بگمارم که بشهرها روند
و متاعها بر استران بار کرده بیاورند معروف گفت مدت مهلت به مقدار خواهد بود گفت تا دیگر شب بر ده ظلمت را فرود آویزد و هنوز روز بر نیامده همه آنچه خواهی
تو حاضر کنم معروف گفت ترا مهلت دادم پس از آن معروف امر کرد که خیمه از بهر او بزنند در حال خیمه بزنند معروف در خیمه نشست و خوانها
برابر او نهادند ابو السعادات گفت بخواه در این خیمه نشین ایشان فرزندان منند که بخدمت تو مشغولند تو از هیچ چیز باک مدار که من از دولت تو
همیرم پس ابو السعادات از پیش کار خویش رفت و معروف در خیمه نشست سفره در پیش و فرزندان ابو السعادات در برابر ایستاده بودند که ناگاه مردی
در رسید و کاسه چوبین پر از عدس پخته با توبره پر از جو بیاورد و خیمه دیده بدوزد و خادمان ایستاده گمان کرد که سلطان در آنجا فرود آمده پس حیران
بایستاد و با خود گفت کاش دو مرغ در روغن سرخ کرده از بهر ملک بدست می آوردم و خواست که باز گردد و مرغها ذبح کرده سلطان هیبت آورد آنگاه
معروف او را بدید و مملوکان را گفت او را نزد من آورید خادمان بمرد فلاح کرد آمده او را با کاسه عدس نزد معروف آوردند معروف گفت این کاسه
فلاح گفت این چاشت و این جو علیق اسب منست تو از من مواخذه مکن که من ندانستم که سلطان بدینجا آمده و گرنه دو مرغ ذبح کرده او را ضیافت میکردم
معروف گفت سلطان بدینجا نیامده ولی من داماد سلطانم که از او در خشم شده آمده بودم او مملوکان از پی من فرستاده است و الحال میخواهم که بشهری
شهر باز گردم و تو نشناخته مرا احسان کردی ضیافت تو مرا مقبول است اگرچه کاسه عدس باشد من جز طعام تو طعام دیگر نخورم آنگاه فرمود که کاسه عدس را میان
سفره بنهادند و از آن عدس بقدر کفایت بخورد و کاسه چوبین فلاح پر از زر کرده بفلاح گفت این زر را بمنزل خویش رسان و در شهر نزد من آی که بر تو اکرام کنم
فلاح کاسه چوبین پر از زر کرده را در پیش انداخته بشهری رفت و او را گمان این بود که او داماد ملک است و داماد معروف است و در آنجا ماند از بهر او و حرامزاده
ماه رویی از قبایل حبشیان بیاوردند که در پیش معروف آن طرب میکردند و میرقصیدند تا آنکه بامداد شد ناگاه گردی برخاست و از زیر گرد هشتصد بار از عماری
گرانبها با غلامان و مکاریان و عکاسان رسیدند و ابو السعادات بصورت مبرقع در هنری سوار بود و تخت روان زرین که پردهای دیبا بر آن آویخته بود
در پیش او است چون ابو السعادات بخیمه رسید از استر فرود آمد و زمین بوسید گفت بخواه حاجتها بتمامی بر آورده شد و در این تختروان غلامیست از
جاهای ملوک توان خلوت در برگرفت و در این تخت روان نشین و ما را هر چه خواهی امر کن معروف گفت ای ابو السعادات قصد من اینست که کتابی بنویسم تو آن
کتاب را در شهر فلان امین نزد عم من پادشاه بری ابو السعادات گفت هر چه فرمائی چنان کنم آنگاه معروف کتابی نوشته با ابو السعادات داد ابو السعادات
آن کتاب بسر داد تا نزد ملک شد ملک او دید که میگوید ای وزیر مرا خاطر از بهر داماد مشوش است میترسم که عرب او را بکشند کاش میدانستم که او بکدام سوی رفته
تا با لشکر از دنبال او میرفتم و کاش او مرا از سفر خود آگاه کرده بود وزیر گفت خدا زندگانی ملک را زیاد کند که بعد غفلتی در افتاده ایک بزرگانی تو سوگند ایزد
که ما از کار او آگاه گشته ایم از رسوائی هراس کرده بکجا رفته است و در این اضطراب کتاب ایشان در این گفتگو بودند که فرستاده معروف داخل شد و بملک بوسه
و ملک با او دلم عزت و لطف داد ملک پرسید تو کیستی و حاجت تو چیست ابو السعادات گفت من برید داماد توام که او خود با بارهای همی آید و کتابی بامن بسوی
تو فرستاده و آن کتاب بدست ملک کتاب گرفته بخواند دید که بعد از سلام و تحیت نوشته است که من با بارهای خود در رسیدم تو با لشکر باستقبال
من بیا آی ملک وزیر را گفت خدا روی تو سیاه کند که چه بسیار منت داماد من بکردی و او را کتاب نصاب بحکمی ایک تو با بارهای خود همی آید
آنگاه وزیر از خجلت سر بزیر افکند گفت ایملک من این سخن نگفتم مگر بسبب آنکه آمدن او دیر کشید ملک گفت بخاطر من چنین وهمی گذشت که بالهای او دیر رسید مال من چه مقدار
داشت که او عوض بالهای من زر و گوهر بسیار میداد پس از آن ملک فرمود که شهر را بیارایند و خود نزد دختر خویش رفت او را از آمدن شوهر و آمدن بارها

بشارت داد و خرم گشت و رجب شد و با خود گفت آیا چه در مرا بشارت میکند و با من از بهر امتحان من میگوید که از من در حق شوهر تقصیری سر نزد و با شما نیکو کار به تجارت
و اما معروف مصری از سبب بیت شهر سؤال کرد گفتند معروف با یاران خود همی آید گفت سبحان الله این چه واقعه است که معروف از زن خود کریمه نزد من آید و یاران
با وی نبود شاید که در مرگ حیلتی کرده که ملوک از بیکو نه چیزها عاجز مانده چون قصه به نجار رسید باد داد شد و شهرزاد لب از داستان و نگار فرو بست

## شب نود و هفتم آمد

گفت ایملک جوانبخت مصری چون سبب بیت شهر بدانست معروف با بازرگان دعا کرد و گفت خدا بتو بازدارد
از وی برندارد و اما بازرگان دیگر فرخناک گشته گفت اکنون که یاران معروف در رسید و اسباب بیش
بازپس گیریم پس از آن ملک با لشکریان بیرون آمد و ابو السعادات بسوی معروف بازگشته معروف را از تبلیغ رسالت آگاه کرده پس معروف گفت صندوقها
و متاعها بشتران بنهادند و خود حلقه ملوکانه پوشیده در تخت روان نشست و او را شوکت حشمت از ملک افزون تر بود و بجانب راه طی کرده بودند ناگاه ملک با لشکریان
در رسید و معروف را دید که حلقه ملوکانه پوشیده در تخت روان نشسته از اسب فرود آمده بمعروف سلام داد و قیامت بزرگان دولت زمین نیاز بوسیدند و بر
کس آشکار شد که معروف را دعوی رسالت بوده است پس معروف با موکب بزرگ بشهر اندر آمد بازرگانان بسوی او در خدمت آستانه او را بوسیدند آنگاه ملک با بازرگان مصری
با گفت ای استاد حیلت گران چگونه این حیلت برپا کردی معروف بسخن او بخندید و بنظر آمده بکرسی نشست و گفت زر بخزانه غم من فرو ریزند و بارهای متاع نزد
من آورید پس خادمان بارها بکت بکت همی آوردند و در برابر معروف همی گشودند تا آنکه هفتصد بار متاع در نزد او حاضر آوردند معروف بهترین آن متاعها
برگزیده گفت اینها را نزد ملک برید تا بگنجینگان دعا دهان بذل نماید و بیاندکانی که وام بر ذمت معروف داشتند از اسباب داد و هر کس که از او هزار میبوست
دو هزار برو عطا میکرد و پس از آن بفقرا و مساکین بر داشت و احسانها بر ایشان همیکرد و ملک چشم بر روی دوخته بود و یارای آن نداشت که سخنی همیگوید و معروف
همیداد و همی بخشید تا آنکه هفتصد بار متاعها تمام کرد و پس از آن روی بلشکریان کرد از زر و یاقوت و لؤلؤ و مرجان مشت مشت بدیشان میداد ملک گفت
ای فرزند خود را از اینگونه بخشش نگاه دار که از بارها اندکی برجای مانده معروف گفت در نزد من از اینگونه چیزها بسیار است پس معروف را سخن بر سکوی شهر
و کسی تکذیب او نتوانست و او را بیست کار عطا و بخشش بود از آنکه هر چه میخواست خادم خاتم از بهر او مهیا میکرد پس با آن خازن گفت ملک آمد گفت خزانه
از زر و گوهر پر شد تمامه بارها بجاهای هم ملک بکانی دیگر اشارت کرد و چون زن معروف این حالت بدید خرسند و خوش افزون شد و گفت ماند بود و اما
ملک مصری با خود میگفت کاش میدانستم که این چه دام گسترده و چه حیلت کرده که بدین خزانها مالک شده گمان کرد که این مال از دختر پیر و بخوشت بدستان بفقرا بذل
کند پس از آن معروف نزد زن خویش رفت و هر ملک شادمان و خندان باستقبال او برآمد و دست او را بوسید و با گفت که تو مرا سحر بکردی و یاران شما
با همینودی که بیکفتی من بغیر بودم از زن خود گریختم الحمد لله که از من در حق تو تقصیری نرفت و حسب من در نزد من از تو عزیزتر کس نیست خواه غنی باشی و خواه فقیر
و همیخواهم که مرا جزوی از اینکه هست تو از آن سخن چه بود معروف گفت همیخواهم که ترا از ما پس کنم تا بدانم که ترا محبت خالص است یا بجهت زر و مال است مرا ملک شد
که محبت تو خالص بوده من نیز قدر و محبت ترا بشناسم پس از آن بکان خلوت رفته دست بر نقش خاتم سود و در حال ابو السعادات لبیک گویان حاضر شد
و گفت بخواجه چه میخواهی معروف گفت حلقه از حلقه پادشاهان از بهر زن خود میخواهم و گردن بندی همیخواهم که چهل گوهر قیمت داشته باشد ابو السعادات گفت
ستاد و طاعت پس از آن غائب شد و آنچه معروف خواسته بود در اندک زمانی حاضر آورد معروف حلقه و گردن بند برداشته نزد ملک شد و آنها را بملک داد و گفت
بر چیز اینها را بپوش چون ملک چشم بر آن حلقه و گردن بند افتاد عقلش بر بدن گرفت آنها را پوشید پس از آن گفت بخواجه قصه من اینست که اینها را بر گشته
از بهر چه نگاه دارم معروف گفت آنها را بر گن که در نزد من از آنها بسیار است معروف بکان خلوت شد و دست بر نقش خاتم سود و خاتم حاضر آمد معروف گفت
صد حلقه حاضر و صد دست زنده بیاور ابو السعادات در اندک زمانی حاضر آورد معروف آنها را گرفته بانگ بکنیزکان زد کنیزکان نزد گرد آمدند بهر یکی
حلقی و زرینه بداد کنیزکان حلقه پوشیده مانند حوران بهشت شدند و ملک در میان ایشان چون ماه در میان ستارگان بود در آنهنگام که خورشید
خویش آمد و حور را با کنیزکان بدیشان و بدهلیز حرم شد و در آن کار خیره ماند پس از آن بیرون آمده آنچه دیده بود با وزیر بگفت و او را سؤال کرد که این حالت
کرد که این حالت سبب چیست و زیر گفت ایملک بازرگانان با این حالت نتوانند بود اما تو گمان بازرگانان گمان راستان در از نگاه دارند تا سودی کنند
نمیبخشند در بازرگانان چنین کرم نباشد بازرگانان را اینگونه مالها و گوهرها بدست نیاید که یکی از این گوهرها در نزد ملوک یافت نشود و با چاره این کار بسی دارد
اگر تو مرا طاعت من کنی من حقیقت کار بشما رسانم و زیر ملک شاه وزیر مخالفت کنم و زیر ملک ایملک با او بگیر شین و مهربانی کن و با او بحدیث اندر شو و بگوی
دانا و مرا دل همیخواهد که من و تو و وزیر از بهر تفرج بباغ رویم پس او چون سخن ترا بپذیرد و بباغ اندر شویم سفره شراب بگسترم که خودش بزبان رود آنگاه از
حقیقت کار او سؤال کنیم که او رازهای خود با ما بگوید و اما کنی رازهای نهانی آشکارا کند و شاید در اینجا نگوید آن مایه هر شادی کاشف هر اسرار گردد ملک
خندید چون برق بشکفت و لشکر او را از حقیقت کار خود آگاه کند ما هر چه بخواهیم در حق او بجا آوریم که من از عاقبت این کار بیم دارم بسیار است و در ملک
طمع کند و لشکریان را با بذل و کرم خویش مهربان سازد آنگاه ترا معزول کرده ملک گفت از تو باز گیرد ملک گفت ای وزیر راست گفتی چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

## شب نود و هشتم آمد

گفت ایملک جوانبخت وزیر چون از بهر ملک تدبیر کرد گفت
ای وزیر راست گفتی پس شب را در این کار
خادمان مطبخ خوردنی و اندوهناک نزد ملک آمدند ملک گفت شما را چه روی داده گفتند ایملک هنگام شام اسبان و شتران که بارهای ما و ملک آورده
بودند طلبیدیم و امروز هنگام صبح دیدیم که آن ملوکان اسبان و شتران دزدیده گریخته اند و ندانستیم که کدام سوی رفته اند ملک گفت ای طبیبان چگونه هزار
و هشتصد ناپدید گشته با پانصد مملوک و شتر سان گریخته اند خادمان گفتند نمیدانیم بر ما چه روی داده که آنها گریخته اند ملک بازگردید تا خواجه شما از قوم بدر آید نشانها

بازگشته حیران نشسته بودند که معروف از حرم بیرون آمد و ایشان را اندوهگین یافت سبب پرسید ایشان سبب باز نگفتند معروف گفت آنچه قدر و قیمت دارند که
از بهر آنها اندوهگین شده اید این جزیرهٔ کلک بازگشته گفت الله الله این مردم قدر مال دارد و طبع او چه قدر کریم است پس از آن معروف نزد ملک رفته بجای
نشست ملک گفت ای امیر میخواهم که من و تو و وزیر از بهر فرح باغ رویم معروف ملک را رای ملک بهتر پسندیده بیاغی شدند که درختان
بارور و نهرهای روان داشت مرغان خوش الحان از هر سوی نغمه برکشیده بودند چون در باغ نشستند وزیر حکایات غریب و نکات عجیب و سخنان مضحک و
شعرهای مطرب گفتن آغاز کرد تا آنکه سفرهای طعام بگستردند و باده شراب بنهادند چون خوردنی بخوردند وزیر ساغر پر کرده بملک داد و ساغری دیگر پر کرده بمعروف داد
و گفت این ساغر شراب بنوش معروف گفت ای وزیر این چیست وزیر گفت این باده صاف انگوریست که در دل مسرت پدید آورد و چنانکه شاعر گفته عقل او در دل
نماید ضعف او سبا تا در حث شادی اندر باغ دل بار آورد گوئی گلنار گیر در کف چون دینار زرد مردم آزاده را در بذل دینار آورد و شاعر دیگر
در این معنی گفته اگر در کالبد جان را بطبعی شرابستی اگر می بستی بگیر جهد دلها خرابستی و دیگری گفته که گذر دیری شب اندر شعاع او از خشم او می
تواند شدن نهان مشک است و لعل و شعری پروین اگر بود شعری بر مشک سنبل و پروین بیوی بان خوش بوی تر ز عنبر و رنگین تر از بنفش صافی تر از سنار و روشن
از روان و شاعر دیگر گفته سبا عقل دارد می خواب فرخ زدی دهان نداد و قوت شخص بقای جان اصل سخا و عنصر مردی و ذات حسن عین
تواضع و بن لطف و سر جان و چون وزیر معروف را بشراب خوردن کرده محاسن او را همی ستود تا آنکه معروف بیوسیدن لب جام مایل شد و همواره وزیر ساغر
می نمود و معروف همی نوشید تا آنکه عقل بر رفت و معروف از صواب نشناخت چون چند وقت گذشت که او بمستی بغایت رسیده با ملک معروف سخن اسوکند من بگاه
و تنبک گفتم که چگونه باین گوهر هاء سیدی که بکار آنها در نزد ملوک آگاه باشد و در قیمت عمر باز کاف نه بدهایم که انفعال بجمع آورده و مانند تو کریم
و سخی باشد و کردارهای تو بکردارهای ملوک همانند باز کار ترا چنین نباشد کار ترا بخدا سوگند میدهم که ما را حقیقت کار آگاه کن تا مقام و منزلت تو بشناسم
و بیوسه وزیر قدرت بیکرد و او را عقل زایل بود تا آنکه گفت ای وزیر من باز کان نیستم و از نسل پادشاهان نیستم و این حکایت خود را از آغاز تا انجام صحبت کرد
آنگاه وزیر گفت ای خواجه ترا بخدا سوگند میدهم که انگشتر با نگینی تا بصنعت او نظاره کنم در حال معروف فاد حسینی انگشتری از دست بدر آورده بوزیر داد وزیر
او را گرفت و گفت اگر من دست بنقش این خاتم بیابم خادم خاتم حاضر آید یا نه معروف گفت آری وزیر دست بر نقش او بسود گوئی که بنگ کوبان بدید آمد
و گفت ای خواجه هر چه بخواهی در همین ساعت بکنم وزیر اشارت بمعروف کرد و با خادم گفت میزابرداری در سرزمینی دور از آبادی بگذار که در آنجا کوه و سنگ
نباشد و این بلد از جوع و عطش در آنجا بمیرد در حال خادم خاتم حاضر آورده بر هوا شد چون معروف این حالت بدید گفت ای ابو السعادات کجا میروی گفت
بمردم تا ترا در سرزمینی خراب بیندازم ای بیدادگر کسی بکشتن خاتم مالک گشته پس از آن او را بدیگری بدهد و تو مستوجب لعن و نفرین آنی اگر خدا
نترسیدم ترا از همین جا می افکندم تا آنکه قدرت و زهره سوی معروف چون این سخن بشنید خاموش شد تا آنکه ابو السعادات او را در سرزمینی خراب بی آب و
گیاه برسانید و او را در آن سرزمین انداخته باز گشت چون نقطه بخارا رسید با مادر و شهرزاد بسر

## شب نوزدهم چون نصف شب در آمد

گفت ای ملک جوانمرد ابو السعادات او را در سرزمین خراب بی آب و گیاه بگذاشت باز گشت او را کار
بخارا رسید و اما وزیر چون بخانه مالک شد ملک گفت چگونه دیدی تحفه کنایت مرد کدو آب نقصانیست ملک گفت ای وزیر هست که تو دی اکنون خاتم
بیاور تا من او را بفرح کنم وزیر خشم آلود بروی نظاره کرد و خنجر بر کشید و انداخته گفت ای کم خرد چگونه من با چنین خاتم بتو میدهم که پس از خواهی بنده تو باشم
و لکن من ترا نیز زنده نگذارم آنگاه دست بر خاتم بسود در حال خادم خاتم حاضر شد وزیر گفت این بی ادب را نیز بردار و بسرزمینی که در آنجا او را انداخته بنده از خاتم
نگرا بر داشته بر هوا شد ملک گفت ای پادشاه جهان گناه من چیست خادم گفت گناه تو میدانم و لیکن خواجه مرا باین کار فرمان داده پس آنچه خیر بد
تا آنکه ملک را در پیش معروف چه بهت و خود باز گشت معروف ملک چهره و بگریستن نشستند تا کار بخارا رسید و اما وزیر از باغ در آمده بر دوان نشست
و لشکر را بخواست و آنچه با معروف ملک کرده بود با ایشان باز گفت و قصه خاتم را بیان کرد با ایشان گفت اگر بر سلطان خویشتن نزد اینده خادم خاتم را
بفرمایم تا همه شما را بر داشته بدان سرزمین خراب اندازد و در آنجا از گرسنگی و تشنگی هلاک شوید لشکریان گفتند ما بسلطنت تو راضی شدیم و فرمان ترا اطاعت
نکنیم پس از آن از بیم قهر وزیر بسلطنت او راضی شدند و وزیر ایشان را اطاعت او و هر چه که از ابو السعادات بخواست در حال حاضر می آورد پس آن وزیر
بر تخت نشسته کسی بسوی معروف فرستاد که باو بگوید که خویشتن را آماده کن که امشب نزد تو خواهم آمد از آنکه دیر گاهی است مشتاق تو بودم چون آن فرستاده
نزد ملک شد و پیغام گذارد معروف بکار ملک و شوهرش بود و شاد شد و کسی بسوی وزیر فرستاده مهلت خواست تا ایام عده منقضی شود و زن گفت مرا
عده نیست و کتاب حاجت ندارم و ناچار در همین شب نزد تو خواهم آمد و معروف گفت چون تا شوق بدین پایه است باکی نیست هر آینه خواهی کرد
و بسخن باد معروف گفتار زدی جنبید پس چون وزیر جواب شنید فرحناک شد و دلش بگشود پس از آن امر کرد که سفرها بگستردند و بر دوان ملک طعام خوردند
گرانی و لیکن عیش من بهتر است همچو اهم که در این شب بلکه دخل شوم شیخ الاسلام گفت ناصحه او منقضی نشود بر تو حلال نباشد وزیر گفت سخن دلازکن که من عده
نمیدانم شیخ الاسلام از او هراس کرده خاموش شد چون هنگام شام در رسید وزیر نزد ملک شد و ملک با جمعی فاخر و سیده با جزیره زیور و خود را آراسته بود چون
وزیر را بدید بشتاب کنان او را استقبال کرده و با ملک شب بر سر شب بسیار روز نشست اگر تو بدو شوهر هر کشته بودی هر آینه نشستی تو و از آنکه ایشان را زنده
داری وزیر گفت ای پادشاه جهان ما را بگذار پس ملک وزیر را بنشاند و با او بنزد نشست و ملاطفت و مودت بسیار کرد و هر دو بی او بخندید وزیر را عقل بر دل گرفت و ملک را
مقصود از ملاطفت آن بود که تا خاتم دست آید و حبیب او را با خاتم بدل کنند و کردار نیکو بر روی گشته شاه بود چه کار مرد آموزگار زمه مرد شمشیر زن روزگار
چون روز آن ملاطفت و مهربانی بدید عشق بر وی چیره شد و مشورتش بخندید و تمنای وصال کرد چون بلکه نزد بخند ملک از دور نشسته بگریست ملک خواجه گرانی مردمی

که با نظاره میکند زنان سوگند میدهم که مرا ازین مرد بیگانه پوشیده دار و زیر درخشم شد ملکه مرد بیگانه کیست ملکه این مرد ای نگین خاتم سر بیرون آر
با نظاره میکند وزیر گمان کرد که خادم خاتم بر پنهان نظاره میکند خندان خندان ملکه ای پری روی از دهن سخن کن که او خادم خاتم داد و وزیر فرمان من است
ملکه گفت ای جنیان هرهس دارم تو این خاتم از انگشت بدر آورده دادن دور نمش بگذارد در حال وزیر خاتم از انگشت برکنده دور نمش گذاشت ملکه نزد کنیزکان
ملکه پای بر سینه او زد چنانچه بر پشت بیفتاد آنگاه کنیزکان را آواز داد و بایشان ملکه ایشان بدید که ایشان مردی گرد آمدند و ملکه خود بگرفتن خاتم
بشتابید خاتم را برداشته دست بر نمش او بسود در حال ابو السعادات بشکست کوبان بدید آمد ملکه با ملکه این کار مردان دارد و در بند نمش بگذارد و بندهای گران
بر بند ابو السعادات او را گرفته در زندان کرد و خود نیز ملکه بازگشت ملکه گفت پدر و شوهر مرا کجا برده ابو السعادات گفت ای زن در سرزمین بدآب و گیاه
اقامت دارم ملکه گفت همین ساعت ایشان را نزد من آور در حال ابو السعادات برجست و همی برید تا در آن سرزمین فرود آمد ملکه را با معروف دید
که کریان نشسته اند ابو السعادات با ایشان گفت هرهس بکنید و طول مباشید که فرج پروردگار بشما رسید و ایشان را از کردار وزیر آگاه کرد و گفت اکنون
چندان اندیشه ایشان را فرمی سخت روی داد پس از آن ابو السعادات ایشان را در داشته برجواست و ساعتی نرفته بود که در نزد ملکه حاضر آمد ملکه برجواسته بدید
و شوهر خویش سلام داد و ایشان را نشانده طعام از بهر ایشان بیاورد و ایشان بخوردند بعد از آن چون بامداد شد ملکه جامه فاخر پوشیده و حلهای فاخر بدر و شوهر
خود بپوشانید و با پدر گفت تو بر تخت ملک چنانکه بودی بنشین و شوهر مرا وزیر همه خویش گردان و لشکریان را از ماجرا آگاه کن و وزیر را از زندان بدر آورده
بکش و او را بسوزان که او کافر است همچنین که مرا به نکاح زن خود گیر و داد خود بدید گفت ای دختر چنان کنم و تو خاتم بمن ده و با شوهر خویش
ده و دختر گفت هیچیک از شما سزاوار این خاتم نیستید و خاتم در نزد من باید که من او را بهتر از شما نگاه دارم و هر چیز که شما بخواهید از من بخواهید که من آن را از
خادم خاتم بخواهم و هرهس در زندان آه مدهید که من تا زنده ام شما آسیبی نخواهد رسید ملکه گفت ای دختر رای صواب اینست پس از آن بامداد خود دیوان
و لشکریان آن را با اندوه بندگی بروز آورده از کردار وزیر محزون بودند و همچنین رسیدند که او پرده اسلام بدرید پس در همه لشکریان ملول
محزون در ایوان ایستاده بودند ملک با داماد خود معروف بدید گشت چون قصه به پایان رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان و گفتار فرو بست

## چون شب هزار و دوم درآمد

ملکه ایلک جواب گفت چون لشکریان را چشم بر ملک افتاد فرحناک شدند و چند بار زمین بوسه دادند پس از آن
ملک بر تخت نشسته قصه ایشان فرو خواند ملک ایشان برفت ملک از آهن شهر بیرون و وزیر
از زندان بخواست چون وزیر بدید شد لشکریان او را دشنام داده سرزنش میکردند و لعنت بر او همی گفتند تا آنکه وزیر را در برابر ملک بیاوردند
ملک بفرمود او را بدین عقوبت کشتند پس از آن بسوزانیدنش فرمان داد و او در بدترین حالتها بسوی سقر روانه شد و در این معنی شاعر نکو گفته
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نور چشم من بجز از کشته ندروی پس از آن ملک داماد خود را وزیر همه کردانید و ایشان را از حالت نکو
شد و تا بچال در عیش و شادی بزیستند در سال ششم ملک درگذشت دختر ملک شوهر خود را در جای ملک سلطنت بنشاند و ملک انگشتری با خود
و ملکه در آمدن از او بستن نود پسری بدیع الجمال بزاید و تا بچال آن پسر را در کنار داشتند زیبت داد و پس از آنکه ملکه رنجور گشت
معروف را بخواست و با او گفت من بیمارم و گمان دارم که از این مرض عاقبت نیابم حاجتی هست که پسر ترا بتو سپارم و ملکه خاتم را
همی سپارم آنگاه خاتم از انگشت بدر آورده بمعروف داد و روز دیگر از جهان درگذشت معروف خود بپادشاهی بنشست تا روز بپایان رسید
و ظلمت شب برد فرو آویخت آنگاه ندیمان لباس معهود نزد وی آمدند و تا نیمه شب در نزد او بنشاط گذشت بردند پس از آن کنیزکی که نزد ملک
آمده خوابگاه از بهر او بگسترد ملک جامه سلطنت برکنده جامه خواب در بر کرد و بخسپید و کنیزکان پاهای او همی مالید تا آنکه خواب او را بگرفت کنیزک از
نزد او بدر آمده بمنزل خویش رفت کنیزک کار بدینجا رسید و ملک معروف در خوابگاه خفته بود که ناگاه چیزی در پهلوی خود بدید هراسان گشت
چشم گشود و دید که زنی جمیع المنظر بخوابگاه اندر است با او گفت تو کیستی گفت بیم مدار که زن تو فاطمه عزه ام ملک بر روی او نظاره کرده از
صورت مسخ گشته و دندانهای دراز او را بشناخت و گفت چگونه نزد من آمدی و ترا بدین شهر که آورد و چه وقت از مصر بدر آمده زن گفت همین
ساعت از مصر بدر آمده ام ملک معروف گفت حقیقت حال چیست زن گفت بدانکه من وقتیکه با تو مخاصمت کردم و بحاکم شکایت تو بردم ترا جستجو
کرده نیافتم چون دو روز بگذشت پشیمانی بمن روی داد و هشتم گناه از سنت دیرگاهی در جدائی تو گریان نشسته و هر چه مال داشتم صرف کردم
تا آنکه بدریوزه گی محتاج شدم و از مرد و زن سؤال میکردم و در جدائی تو همی گریستم تا آنکه دو روز را به ریوزه گی بگذشتم کسی چیزی بمن نداد و از گرسنگی
پاره نان خواستم مرا دشنام داد و چون شب برآمد گرسنه بر خاک بخفتم از گرسنگی خوابم نبرد بنشستم که ناگاه شخصی در برابر من مصور شد و با من گفت ای
زن از بهر چه گریانی گفتم مرا شوهری بود که بمن نفقه همیداد و حاجتهای مرا از گرسنگی خواب نبرد بگریستن بر می آورد و دیرگاهی است که ما بدیدگشته بیابان
گریختم شوی رفته که مرا پس از او در بخارا رو داده آن شخص گفت نام شوهر تو چیست گفتم نام او معروف است گفت من او را میشناسم که او اکنون در شهر خیابان
آن است سلطان باشد اگر بخواهی من ترا بوی رسانم من گفتم آن شخص من در پناه تو ام مرا بوی رسان در حال مرا برداشته برهوا شد و همی برید تا مرا
بدین قصر رسانید و بمن گفت این حجره شو که شوهر خود را بر تخت خفته خواهی دید من بحجره درآمده ترا بر تخت خفته یافتم پس از آن ملک حکایت خود را با او
حدیث کرد که چگونه دختر ملک را بگرفت و چگونه مسلمان شد و با او گفت اکنون دختر ملک برده و پسری هفت ساله از او بر جای مانده است زن گفت ای ملک
بر من بگیر و از آنچه گذشته است درگذر و مرا در نزد خویش نگاه دار تا از صدقه تو نان خورم و پیوسته زنا مرا دشمن دلا به میکرد تا آنکه معروف را دل بر وی بسوخت
و با او گفت از بدکرداری خویش توبه کن و در نزد من بنشین که اگر بدکرداری معاودت نمائی بکشتنم و از کسی بیم ندارم ترا بجای طرح شد که باز بخانه خیابان رفتند

شکایت

بت تو ای زن که من اکنون سلطانم و مردمان از من هراسند و مرا جز خدا از کسی بیم نیست که در نزد من خاضع است مرصود له هر وقت سب بر آن خاتم بیابم
فلم خاتم که ابو الشعاد است در نزد من حاضر شود و هر چه از و بخواهم از بهر من بیاورد پس اگر قرار ده فرستن شهر خویش کنی ترا چندان مال دهم که در غایت عمر
ترا کفایت کند و بزودی بسوی شهر خویش فرستم و اگر بخواهی که در نزد من نشینی قصری جداگانه از بهر تو ترتیب داده فرشهای حریر بگسترم و چندین کنیزکان
بخدمت تو بگمارم و خورشهای لذیذ و جامهای فاخر ترا بدهم آنگاه بعشرت و نشاط بسر خواهی برد تا اینکه بمیری و یا من بمیرم ترا سخن چنین زن ملک
قصد من اینست که در خدمت تو بسر برم پس از آن دست معروف بوسیده از به کرداری توبه کرد ملک معروف قصری جداگانه از بهر او ترتیب داده کنیزکان
و خواجه سرایان بخدمت او بگماشت و او در کمال عزت و نعمت بسر میبرد اما ملک معروف گاهی در نزد ملکه گاهی در نزد زن او بسر میبرد و زن
او را ناخوش میداشت که فرزند خویش نبود چون بسر کراهت او بدانست از و دوری کرد و او را ناخوش داشت پس از آن معروف بملکت کنیزکان سرگرم
مشغول شد و از زن خاطره یاد نکرد که او عجوزی بود زشت روی خاصه اینکه با ملک معروف در آغاز کار بدی کرده بود و صاحب مثل گفته است لا تنفع
زرع البغضاء فی القلوب یعنی بدی تخم دشمنی در دل بکارد که شاعر گفته نکوکار مردم نباشد بدش نورزد کسی بد که نیک اندیش شر انگیزهم در سر شر شود
چو گردم که در خانه کمتر شود و نگاه داشتن ملک معروف او را از بجه حصلت حمیده بود که از و سرزده باشد بلکه ملک این کار را از بهر رضای خدا کرده بود
چون فقه به بیچارگی رسید بامداد شد دنیازاد با خواهر خود شهرزاد گفت این حدیث چه نیکوست اینها بیش از سحرهای چشمان لبان دل مردم بفریبند شهرزاد
گفت اگر زنده بمانم و ملک مرا بکشد در شب آینده خوشتر از این حدیث خواهم گفت چون بامداد شد با خاطر خرم برخواسته بمنظر بقت حکایت بود و با خود
گفت بخدا سوگند که من او را نکشم تا بقیت حدیث او بشنوم پس از آن بدیوان برآمد و وزیر بعادت که در پیش بکنی در زیر بغل حاضر آمد ملک همه روز را بکرانی
نشست پس از آن بسرای خود بعادت معهود با شهرزاد بنشست

## چون شب هزار و یکم بر آمد

گفت ای خواهر حکایت معروف را بانجام رسان شهرزاد گفت اگر ملک
گفت حکایت باز گوی که من بشنیدن حکایت تو رغبتی تمام دارم شهرزاد گفت ای ملک چون ملک معروف زن خود اعتنا نمیکرد و با او نمی نشست دلگیر
و به اندوه او را فقه مبدا چون زن معروف شوهر را بوصال خود مایل ندید و بدیگرانش مشغول یافت از و در خشم شد و غیرت بر وجهه گشت و ابلیس
وسوسه کرد که خاتم را از شوهر خود گرفته او را بکشد و خود در جای او ملکه شهر شود و در این خیال بود تا اینکه شبی از شبها برخواسته بسوی قصری که شوهر خود
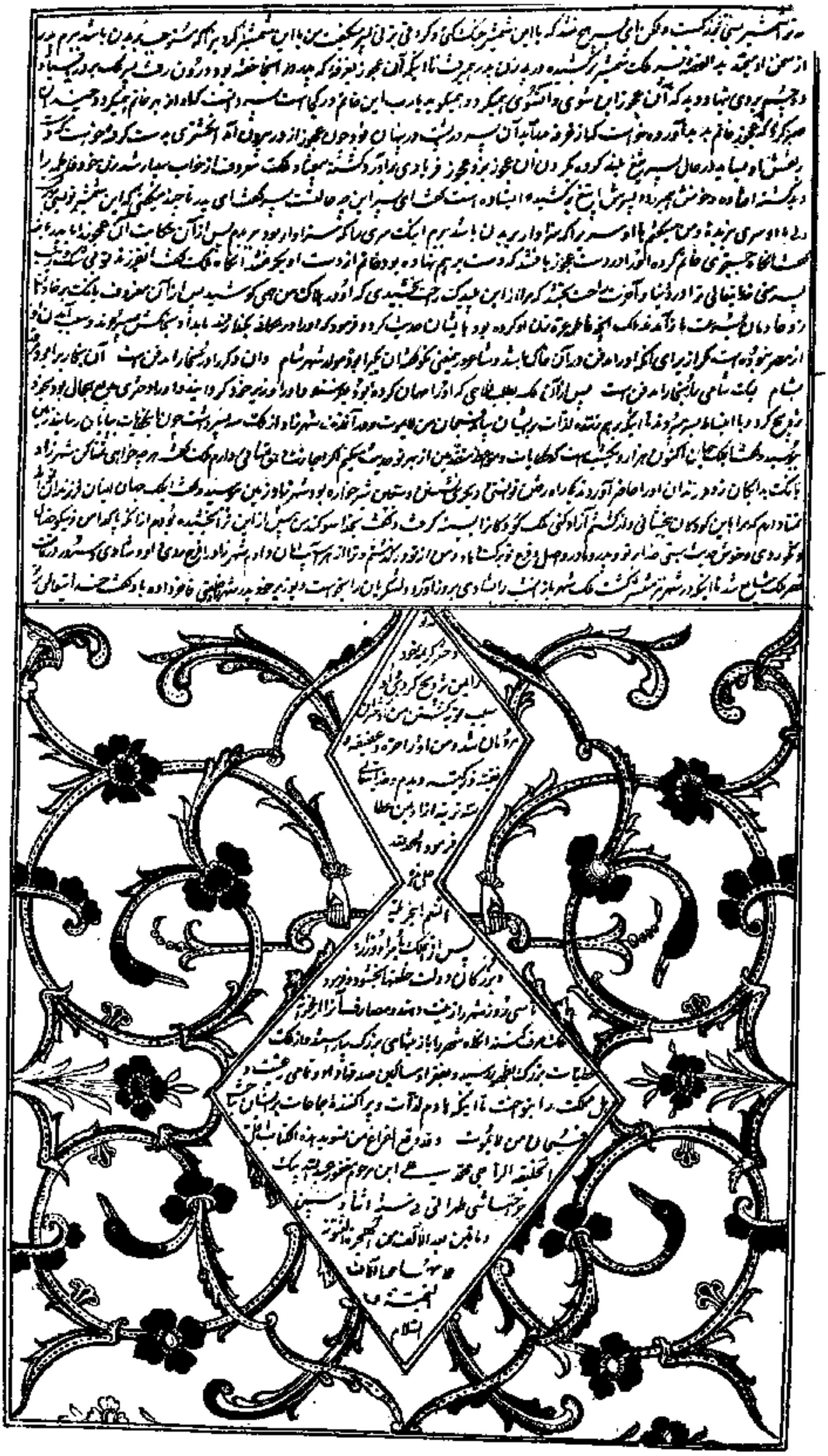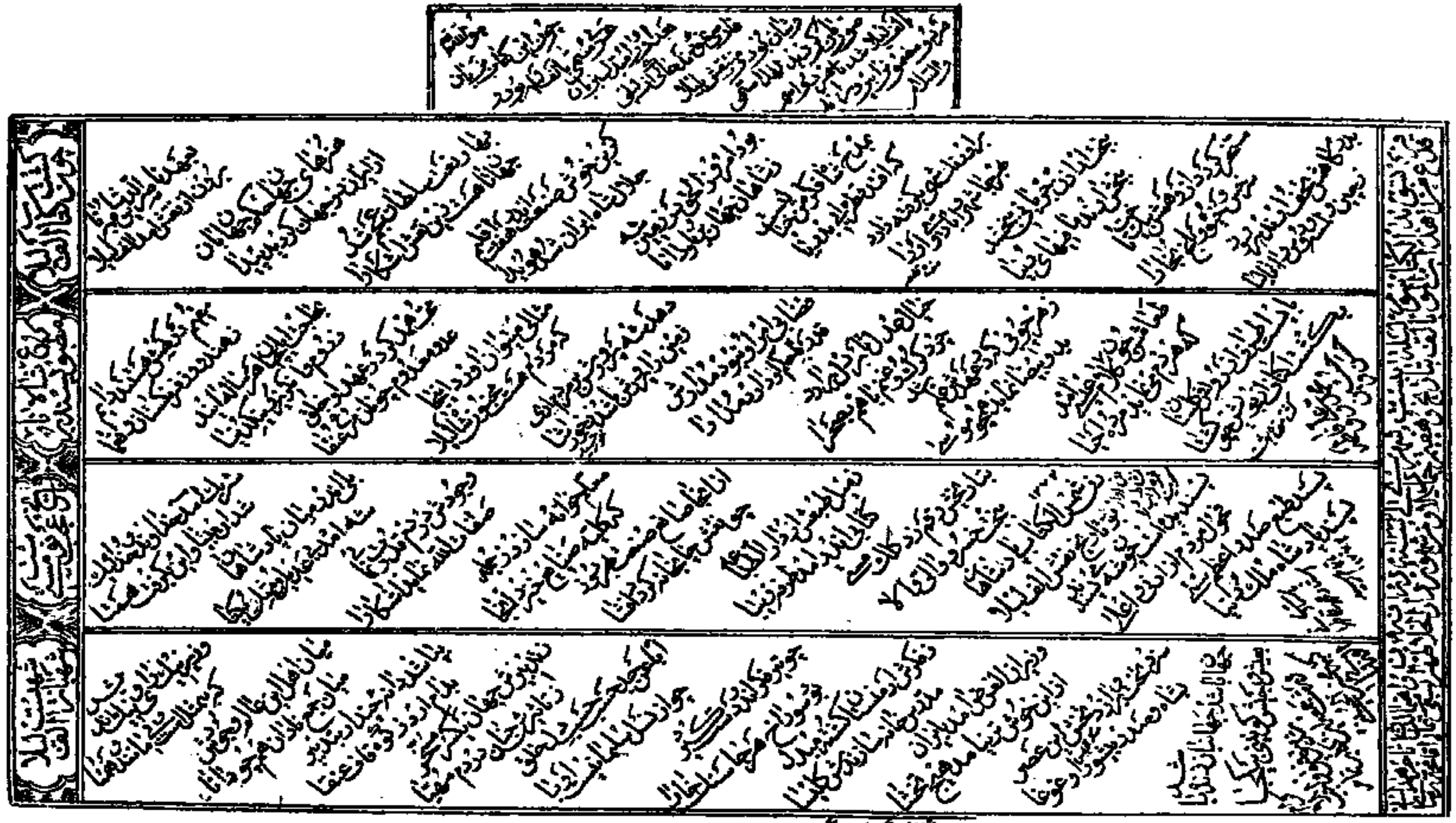
ملک معروف در
آنجا بود روان شد
از قضا در آن شب معروف با کنیزکان بدیع الجمال خفته بود و
او را از غایت پرهیزکاری تا
این بود که در وقت
جماع خاتم
از
انگشت بدر
آورد و حرمت نامهای که
بر آن خاتم نقش بود نگاه میداشت و در
غیر وقت طهارت آن خاتم در انگشت نمیکرد و فاطمه زهره
زن او از این حالت آگاهی داشت پسر فاطمه در زن بسوی قصر
ملک روان شد که تا ملک غرق خواب خاتم را بدزدد و از آنجا در آن ساعت
پسر ملک از بهر رفع حاجتی بیرون آمده بود چون عجوز را دید که بسرعت بسوی قصر پدر
میرفت با خود گفت گمان میکنم که این پلید در این تاریکی شب از بهر چه از
قصر خویش بدر آمده و بسوی قصر پدر میرود ناچار این کار را بسببی
دارد و نگاه در پی او میشتافت چنانکه او نبیند و آن پسر را
شمشیری بود که ماه که هر وقت بدیوان میرفت
سر آن شمشیر بر میان می بست و
پدرش چون او را میدید
بروی میخندید
و بگفتار آمد